



با من گریه کن

گفت و گو با خانم اکرم اسلامی
نویسنده کتاب «تنها گریه کن»

ورق بنزید

قصه قصه گو

دهه شصتی است! جنگ را ندیده، اما توانسته شنیده‌ها را تماشایی روایت کند. در پیش درآمد کتابش، از روایت یک دیدار گفته؛ روایتی که همین روزها، تقریظ رهبر انقلاب بر آن منتشر شده: «تنها گریه کن»، روایت زندگی «اشرف سادات منتظری»، مادر «شهید محمد معماریان». از «اکرم اسلامی» حرف می‌زنیم؛ نویسنده‌ای که می‌خواهد امروز از شهید نوجوانی حرف بزند که اتفاق عجیبی را رقم زده.

تایار سر کدام دارد

«ماجرا از کجا شروع شد؟ اشرفسادات منتظری از کجای مسیر وارد داستان شما شد؟» این سؤال، ذهن اکرم اسلامی را پر داد تا روزهای دور: «من فقه و حقوق خوانده بودم، رمان و داستان هم کنارش. راستش خیلی می خواندم؛ از همان کودکی؛ یعنی آن وقت ها که کتاب نوجوان آن قدرها در بازار نبود و هم سن و سال هایم خیلی کتاب خوان نبودند، من مأنوس بودم با کتاب ها. گمانم همین انس بود که سر باز کرد در زندگی ام.»

خیلی اتفاقی با یک گروه فرهنگی آشنا شدم و با هم شروع کردیم به نوشتن کتابچه‌های کوچک برای شهدای قم. وقتی حاج حسین کاجی، مدیر نشر «حماسه یاران»، بر مبنای همان مشق‌ها، ناگهان از من خواست به دیدار مادر شهید بروم تا زندگی‌نامه‌اش را بنویسم، خودم باورم نبود از پسش برمی‌آیم. به لطف خدا آن کتاب خواندن‌ها و آشنایی با کلمه‌ها کمکم کرد. باز هم خدا راه را جدول‌کشی کرد تا من برسیم دم خانه حاج خانم [اشرف‌سادات داستان ما برای خانم نویسنده، «حاج خانم» است. شما «حاج خانم» را بخوانید «اشرف‌سادات»]. رفته بودم یک‌مادر شهید را ببینم و رزقی معنوی برای دل خودم بردارم. همین!

دل‌بند آن خانه شد اما.

تشنه فنجان بلور چای

«پس چطور نوشتید؟ چطور مصاحبه‌ها را گرفتید و

به داستان اشرف‌سادات و محمد رسیدید؟»

جوابش ساده و صمیمی بود: «چندین ماه پیاپی، هفته‌ای

دوبار می‌فتم مهمان حاج‌خانم می‌شدم. او با یک

سینی چای کنارم می‌نشست و برایم از خودش و کودکی

و نوجوانی‌اش می‌گفت تا برسد به مادرانگی‌هایش و

محمد. من فقط گوش می‌کردم. ما با هم دوست

شده بودیم. برایم مهم است بدانید نمی‌رفتم که

قصه‌ای را بیرون بکشم، می‌رفتم که قصه را بشنوم.

می‌رفتم که آن چای تلخ شیرین را از دست یک‌مادر

شهید بگیرم و این، شادی من بود! وقت بسیار بود

برای نوشتن. من، سر فرصت، وقتی مصاحبه‌ها را

پیاده می‌کردم، خط روایت را خودم پیدا می‌کردم.»

قهرمان دوست‌داشتنی قصه من

پرسیدیم: «زیبایی ماجرا این جاست که این کتاب مادر است، نه پسر، اما روایت پسر در آن سخت پرنگ است! شما پی داستان اشرفسادات بودید، اما ما محمد را هم کنار او در یک قاب مشترک می‌بینیم. چطور این‌طور شده؟!» و نویسنده گفت: «حاج‌خانم یک گوشه زندگی پسرش نایستاده بوده به تماشا، او محمد را پیش برده. محمد نان خانواده و مادرش را خورده. خانواده پشت او و عقایدش بوده. خانواده نه فقط یعنی مادر! که حتی پدربزرگی که هرگز جرعه‌ای آب را بدون اشک بر سیدالشهدا فرو نبرده! اصلاً مگر می‌شد اثر این مادر را از زندگی پسرش و اثر این پسر را از زندگی مادرش بیرون کشید و جدا کرد؟»

سبزآبی

اگر کتاب را خوانده باشید، حتماً دست کم یک بار با خودتان آن شال سبز را خیال کرده‌اید. از خانم نویسنده پرسیدیم: «در آن یکسال ونیم دیدارهای هفتگی با اشرف‌سادات، خواستید که شال را ببینید؟ چیزی پرسیدید از شال؟»

«هرکس قصهٔ حاج خانم را می‌شنود، اول از همه دلش می‌رود پیش شال. آدم‌ها از تمام ایران خودشان را به آن خانهٔ قدیمی می‌رسانند تا از حاج خانم تبرکی بگیرند، من اما این‌طور نبودم. شال برای من بخشی از قصه بود؛ قصه‌ای که پی‌کل آن آمده بودم، نه تنها یک قاب اعجازوارش. می‌خواهم بگویم آن شال، سخت عزیز و نازنین و پربرکت، سخت بزرگ و اثرگذار، اما بخشی از ماجراست، نه همهٔ آن. من سعی کردم در کتاب این را بگویم که حاج خانم، حاصل یک عمر است،

نه یک لحظه.»

مثل چرخش گل به سمت نور

از خانم نویسنده خواستیم چیزی برایمان بگویید
که بفهمیم چه شد محمد، شد شهید محمد؟

«جنم! گمانم این راز بزرگ است! در وجود محمد، جنم

بود. درس که تعطیل شد، چسبید به کار. معطل نماند.

هرزندان عمر خودش را. جبهه هم کار خودش را کرد البته.

محمدی که در اعزام اول، از ترس خون قالب تهی کرد،

در جبهه و به کمک هوای جبهه، نزدیک شد به آن چه که باید؛

مثل چرخش گل به سمت نور.

فراموش نکنیم اما که محمد سخت مدیون خانواده
است؛ مدیون مادری که جلوی او را نگرفت بگوید:
(تو فقط سیزده سالته! پشت چرخ خیاطی نشستنت چیه؟!))
و جنم محمد همراه حمایت خانواده، از او یک شهید
ساخت که دست‌گیری و واسطه‌گری کرد.

